

جبران خلیل جبران

ترجمہ می حیدر تنجائی

دشت عروسان

خاکستر نسل‌ها و آتش جاوید

(پاییز ۱۱۶ قبل از میلاد)

آرامش شب فرا رسید و زندگی در شهر خورشید^۱ به خواب رفت و مشعل‌های خانه‌های اطراف معبد بزرگ که در میان درختان زیتون قرار داشتند، خاموش شدند.

ماه درآمد و نور خود را بر ستون‌های سفید معبد که همچون جبارانی در آرامش شب از قربانگاه خدایان نگهبانی می‌کردند انداخت و آنها را روشن نمود در حالی که با تعجب به سوی برج‌های لبنان که بر ناهمواری‌های دشت‌های دور قرار دارند، می‌نگریست!

۱- شهر خورشید: بعلبک. شهر بعل، خدای خورشید. در قدیم بدان شهر خورشید (هلیوپولیس) می‌گفتند.

در آن هنگام که آرامش افسونگر، ارواح خفتگان را با خواب‌های ابدی یکی می‌کرد، «ناثان» فرزند «حیرام» وارد معبد «آشتروت»^۱ شد سپس چراغ‌های درون معبد را با مشعلی که در دست داشت روشن نمود.

تندیس معبد با روشن شدن آتشدان‌ها درخشید و گویی صاحب قلب آدمیزاد شد.

ناثان در برابر قربانگاهی که با عاج و طلا تزیین یافته بود به سجده افتاد آنگاه با چشمانی اشک آلود به بالا نگریست و با صدایی اندوهگین فریاد زد و گفت:
ای آشتروت بزرگ!

ای خدای عشق و زیبایی! بر من رحم کن.
دست‌های مرگ را از معشوقی که جانم به خواسته‌ی تو او را برگزیده است، بردار.

داروی طبیبان نتوانست بهبودی او را بازگرداند و کوشش فالگویان و جادوگران بیهوده ماند.

دیگر یاری به جز تو ندارم. تنها نام مقدّس تو برای من باقی مانده است. پس خواسته‌ی مرا اجابت کن و به رنج‌های درونم توجّه کن و معشوقم را در کنارم زنده نگاه دار تا برای اسرار عشق تو شادمانی کنیم و در زیبایی ایّام جوانی خوشبخت شویم.

ای آشتروت مقدّس!

صدای اعماق درونم را بشنو که چگونه از ورای

۱- آشتروت، عشتروت: ربّ النوع بزرگ فینیقی‌ها بود که در صور و صیدا و جبیل و بعلبک مورد پرستش قرار می‌گرفت.

ظلمات چنین شبی با تو مناجات می‌کند.

سخن مرا گوش کن!

من بنده‌ی تو هستم؛ ناآن فرزند حیرام‌کاهن که عمر خود را در خدمت قربانگاه تو صرف نموده و عاشق یکی از دوشیزگان شده است.

عروسان جنّ بر مارشک ورزیدند و بیماری ناشناخته و مرموزی در جان او دمیدند.^۱ آنگاه یکی از جادوگران رانزد او فرستادند و اکنون همچون ببرگر سینه با بال‌های سیاهش در کنار او خیمه زده است و می‌کوشد چنگال‌های خشونت آمیزش را به سویش دراز کند تا از میان آغوشم به چنگ آورد!

اکنون التماس کنان نزد تو آمدم. پس به من رحم کن و غنچه‌ی مرا که هنوز در زیبایی تابستانِ زندگی، شادمانه شکفته است برایم نگاه دار.

او پرنده‌ای را ماند که هنوز آواز مسرت آمیزش را به پایان نرسانده است.

او را از چنگال مرگ نجات ده تا تو را نیایش کنیم و سپاس گوئیم و برای تمجید نام تو عود بسوزانیم و قربانی دهیم و جام معبد را پر از شراب ناب و روغن معطر کنیم و بر رواق آن گل‌برگ و یاسمن فرش نماییم و

۱- اعراب جاهلیت معتقد بودند هرگاه یکی از دختران عالم جنّ عاشق انسانی شود، او را از ازدواج کردن منع می‌کند و چون زنی بستاند وی را دیوانه کرده یا می‌کشد. این عقیده هنوز در برخی از روستاهای لبنان باقی مانده است.

در برابر تندیس تو بهترین بخورها را روشن سازیم.

ای خدای معجزه گر!

ما را نجات ده و بگذار عشق بر مرگ غلبه کند زیرا تو
خدای مرگ و عشقی.

ناثان اندکی خاموش شد و به شدت گریست و
سپس ادامه داد و گفت:

آه ای آشتروت مقدس!

آرزوهایم تباه گشتند و قلبم از کار ایستاد و اشک‌هایم
در چشم‌هایم شعله‌ور شدند. پس مرا احیا کن و
معشوقم را برایم زنده نگاه دار.

در این اثنا یکی از پیشخدمتان ناثان وارد معبد شد و
به آرامی نزدیک او رفت و در گوش وی گفت:

سرور من! دوشیزه چشم گشود و چون شما را در
کنارش ندید به من اصرار کرد تا احضارتان کنم.

ناثان با سرعت به راه افتاد در حالی که پیشخدمت او
پشت سرش بود و چون در کنار تخت معشوقه ایستاد
دست‌های لاغر او را گرفت و بر آن بوسه زد؛ گویی
می‌کوشید دم تازه‌ای بر جان بیمارش بدمد.

دوشیزه چهره‌ی خود را به سوی او برگرداند و
اندکی چشم گشود و سایه‌ی لب‌خند بر لب‌هایش ظاهر
شد. کوشید تا زندگی باقی مانده در بدن لطیفش یا
آخرین پرتو جان و پژواک قلب خود را با یک لب‌خند سرد
تجلی دهد. سپس مانند کودکی فقیر و گرسنه با صدایی
بریده گفت:

همسر خوبم! خدایان مرا صدا می‌زنند و مرگ می‌خواهد مرا از تو جدا سازد. مبادا اندوهگین شوی زیرا این خواسته‌ی خدایان مقدس و عدالت مرگ است.

من اکنون می‌روم در حالی که جام عشق و جوانی در میان دست‌هایمان قرار گرفته است.

من اکنون به سوی تماشاخانه‌ی ارواح کوچ خواهم کرد اما دوباره به سوی این جهان بازخواهم گشت زیرا آشتروت بزرگ روح عاشقانی که لذت عشق خود را نچشیده‌اند از جهان ابدی به این جهان باز می‌گرداند.^۱

ناثان! ما دوباره با یکدیگر ملاقات خواهیم کرد و شب‌نم صبحگاهی را از جام‌های نرگس با هم خواهیم نوشید و با گنجشکان کشتزار و نور خورشید شادمانی خواهیم کرد.

پس به امید دیدار ای عشق من! در این اثنا صدای دوشیزه آهسته‌تر شد و لب‌هایش همچون گلی که در برابر نسیم صبحگاهی پژمرده می‌شود، لرزید.

ناثان او را در آغوش گرفت و گردنش را با بوسه‌هایش تر کرد اما چون لب خود را بر دهان او نهاد آن را همچون یخ سرد یافت. لذا فریاد دلخراشی کشید

۱- بودا گفت: دیروز در این جهان زنده بودیم. اکنون آمدیم و دوباره باز خواهیم گشت تا مانند خدایان به تکامل برسیم.

و جامه درید و در کنار نعش افتاد.

در همان شب، خفتگان بیدار شدند و زنان
سوگواری کردند و کودکان به هراس افتادند و مردم شهر
سیاهپوش شدند و صدای گریه و ناله از گوشه و کنار
قصر کاهن آشتروت در فضا پیچید.

صبح فردا مردم جمع شدند تا به نااثان تسلیت
بگویند اما او را نیافتند.

چند روز بعد قافله‌ای از سوی شرق وارد شهر شد و
گفتند که نااثان را در کنار آهوان در بیابانی دور سرگشته
دیدند!

چند نسل گذشت. هر نسلی اعمال نسل پیشین را با
قدم‌های پنهان خود از بین برد.

خدای معبد از سوی مردم رانده شد و خدای خشم
را بر جای او نهادند.

معابد بزرگ شهر خورشید ویران گردید و
بوستان‌های شهر نیز به صورت بیابانی خشک درآمد و
چیزی جز اندک خاطرات گذشته در آن بقعه نماند.

اگر چه نسل‌ها می‌گذرند و کارهای آدمی را زیر پاله
می‌کنند اما رویاهای او را از بین نمی‌برند و احساس وی
را ضعیف نمی‌کنند زیرا رویاها و احساسات با بقای
روح می‌مانند اما مانند خورشید گاهی از اوقات پنهان
می‌شوند.

(بهار سال ۱۸۹۰ پس از میلاد مسیح)

روز پایان یافت و خورشید جامه‌ی خود را از دشت‌های بعلبک برچید.

علی حسینی^۱ گوسفندان خود را به سوی ویرانه‌های معبد باز گرداند و در میان ستون‌های نیمه ویران نشست و مشغول نی نواختن شد در حالی که گوسفندان گرداگرد او جمع شدند و به صدای دلنشین نی مانوس گشتند.

شب از نیمه گذشت. آسمان بذره‌ای فردا را در اعماق تاریک خود پاشید.

سکوت در میان دیوارهای ویران حکمفرما شد.

خواب بر علی مستولی گردید؛ گویی همچون توده‌ای از مه رقیق بود که سطح دریاچه‌ای آرام را در بر می‌گیرد، صورت خود را با دستانش لمس نمود. خویشتن خویشتن را از یاد برد و متوجه خویشتن معنوی و روحانی خود شد. لذا دایره‌ی رویاها در برابر دیدگانش وسعت یافت و اسرار پنهان بر وی نمایان شد.

۱- حسینی‌ها یکی از قبایل چادر نشین عرب بودند که امروزه نیز در دشت‌های بعلبک زندگی می‌کنند.

از قافله‌ی زمان که با شتاب به سوی هیچ در حرکت بود بیرون آمد و برای نخستین بار بود که دریافت علت گرسنگیِ روحی ایامِ جوانیِ او چیست؛ آن گرسنگی که حلاوت و تلخیِ زندگی را یکی می‌کند و آن تشنگی که آه اشتیاق را با آرامش جمع می‌کند.

آن شوقی که شگفتیِ جهان و گذرِ عمر نمی‌تواند آن را از بین برد.

برای نخستین بار حسّ عجیبی پیدا کرد. احساسی که توسط ویرانه‌های معبد بیدار شده بود.

احساسی لطیف یا خاطره‌ای همچون بخور میجرها. احساسی جادویی که بر حواس او طنین انداز شد.

احساسی نو که از هیچ یا از همه چیز بیرون آمد و رشد نمود و متعالی شد تا اینکه جان‌کلی و معنوی او را در آغوش گرفت و وی را البریز از شیفستگی و شیدایی کرد.

چنین احساسی در یک چشم بر هم زدن پدید آمد. در همان لحظه‌ای که خواب بر او چیره شد و آثار نسل‌های گذشته مانند تولد مردم از یک نطفه، بر وی متجلی گردید.

علی به سوی معبد نگریست. ضربان قلبش شدت یافت. همچون شخص نابینایی بود که ناگهان بینایی خود را دوباره به دست آورد. به فکر فرو رفت و اندیشید و خاطرات گذشته همچون اشباح در جان او

* متولد شدند.

به یاد آورد!

ستون‌های بلند معبد را به یاد آورد.

تندیس بزرگ را به یاد آورد.

کاهنان با وقار در برابر قربانگاه را به یاد آورد.

قربانگاهی تزیین یافته با عاج و طلا را به یاد آورد.

دوشیزگان دف به دست و جوانان نیایشگر خدای

عشق و زیبایی را به یاد آورد.

او به یاد آورد و آن عکس را به وضوح دید و به اسرار

درونش پی برد اما خاطرات، چیزی جز سایه‌های

اجسامی که آنها را در گذشته مان می‌بینیم، نشان

نمی‌دهند و هیچ صدایی به گوش ما نمی‌رسد جز

پژواک صداهایی که در گوش ما نواخته شده بود.

پس میان این خاطرات افسونگر با گذشته‌ی زندگی

یک چوپان جوان چه ارتباطی وجود داشت؟

علی از جای خود برخاست و در میان قطعه

سنگ‌های درشت و متلاشی معبد و خاطرات بسیار

دور و پوشیده در جامه‌ی فراموشی قدم زد و کوشید تا

مانند دوشیزه‌ای که تار عنکبوت را از آینه‌ی خود کنار

می‌زند، خاطرات خود را به دست آورد و زنگار

فراموشی را بزداید.

ناگهان بدون اراده‌ی قبلی خود را در برابر تندیزی

یافت و به سجده درآمد. ضربان قلب او دوباره همچون

امواج دریایی خروشان به تندی می‌زد و قفسه‌ی

سینه‌اش را بالا و پایین می‌کرد.

علی با شدّت گریست زیرا احساس تنهایی کرد و پی
برد که پیش از آمدن به این جهان از معشوقی زیبا جدا
مانده است!

پی برد که خداوند، جان مشتعلی را از او گرفته بود.
صدای به هم خوردن بال‌های نرمی را شنید که در میان
سینه‌ی شعله‌ورش و گرداگرد عقل زوال یافته‌اش طواف
می‌کردند.

به عشقی بزرگ و نیرومند پی برد که قلب او را در
برگرفته و جانش را از آن خود می‌کرد.
آن عشقی که اسرار درونش را فاش می‌ساخت و
عقل را از جهان مادی جدا می‌نمود.

عشقی که چون زبان زندگی از کار می‌افتد به سخن
در می‌آید و چون تاریکی همه چیز را می‌پوشاند و مانند
ستونی از نور آشکار می‌شود.

آن عشق، آن خدا، در آن لحظه‌ی پر از آرامش و
سکون بر جان علی حسینی فرود آمد و احساس تلخ و
شیرین او را بیدار کرد؛ همچون نور خورشید که گل‌ها را
در کنار علف‌های هرزه و خارها می‌رویاند.

اما این عشق چیست و از کجا آمد؟

از چوپان جوان در ویرانه‌های معبد و در کنار
گوسفندان او چه می‌خواهد؟

این چه شرابی است که بر دل ناآزموده و خامی چون
دل علی ریخته شده است؟

و این چه آواز آسمانی است که در گوش بیابان
نشینی که هنوز آواز دوشیزه‌ای بدان نرسیده، طنین انداز
شده است؟

این عشق چیست و از کجا آمد و از علی که سرگرم
رَمه و نی نواختن است چه می‌خواهد؟

آیا شعاعی پنهان در میان توده‌ای از مه بود و اکنون
بر او متجلی گردید تا درونش را نمایان سازد؟
آیا رویایی در آرامش شب بود که می‌کوشید احساس
او را به تصرف درآورد؟

یا حقیقتی است ازلی که تا پایان روزگار باقی خواهد
ماند؟

علی چشمان اشک‌آلودش را بر هم گذاشت و
دستان خود را دراز کرد، جانش به لرزه درآمد و در آتش
اشتیاق آه گفت و با صدایی آهسته فریاد زد:
کیستی؟

تو چه هستی؟

ای که به قلبم نزدیک و از دیدگانم دور و مرا از
خویشتن خویش دور می‌کنی.

ای کسی که خاطرات از یاد رفته را به یادم می‌آوری.
آیا سایه‌ی یکی از حوریان هستی که از عالم جاوید
به سوی من آمدی تا بطلان زندگی و ناتوانی بشر را برایم
نشان دهی یا روح ملکه‌ی جنّ هستی که از شکاف‌های
زمین بیرون آمدی تا عقل مرا بریایی تا دوشیزگان قوم به
جنونم بخندند و مرا مسخره کنند؟

کیستی و آن عشق کشنده و زنده کننده‌ی قلبم از کجا آمده است؟

آن احساسی که بال‌های مرا پر از آتش و نور می‌کند چیست؟

من نیز کیستم و آن خویشتن تازه که او را «من» می‌نامم اما با من غریب است، کیست؟

آیا جرعه‌ای از آب حیات با ذرات اثری نوشیدم و توانستم با فرشته‌ای ملاقات کنم و اسرار پنهان را بشنوم یا با شراب و سوسه کننده مست شوم و در برابر حقایق معقول نابیناگردم؟

علی اندکی سکوت کرد و دوباره گفت:

ای نهفته در جان و ای پنهان شده در تاریکی شب! ای روح زیبایی که در فضای رویاهایم پرواز می‌کنی! تو احساسی را در درونم بیدار کردی که همچون بذر گل‌ها در زیر برف پنهان است و مانند نسیمی که جانِ کشتزارها را حمل می‌نمود، گذشتی و احساسم را لمس کردی و آن را همچون برگ‌های درختان به حرکت درآوردی!

اگر از ماده جامه‌ای بر تن کرده‌ای پس بگذار تو را ببینم!

اگر از خاک رها یافته‌ای پس بگذار تو را در خواب‌هایم مشاهده کنم!

بگذار تو را لمس کنم و صدایت را به گوشم برسان. نقابی را که خویشتم را از من پنهان می‌سازد پاره کن

و دیواری را که مرا از الوهیت جدا می‌کند ویران ساز!
به من بال ببخش تا به دنبال تو پرواز کنم و به
تماشاخانه‌ی ملکوت اعلیٰ ببر یا دیدگانم را افسون کن
تا اگر از عروسان جنّ باشی در جستجوی تو بپردازم.
دستان پنهان خویش را بر قلبم بگذار و مرا بنده‌ی
خود کن!

علی این جملات را از اعماق سینه‌اش بیرون
می‌آورد تا به گوش تاریکی برساند و سایه‌های شب را
همچون بخاری برخواسته از اشک‌های داغش آشکار
می‌ساخت و منظره‌ای سحرآمیز و به صورت رنگین
کمان بر دیوار معبد بر او متجلی می‌شد.
ساعتی گذشت و او اشک شوق می‌ریخت و ضربان
قلبش را می‌شنید و آثار گذشته‌ی بسیار دوری را به
صورت رویایی غریب و ناآشنا می‌دید.
پیامبر وار درباره‌ی ستارگان آسمانی می‌اندیشید و
گویی منتظر نزول وحی بود.

روحش پرواز می‌کرد سپس نزد او باز می‌گشت و
گویی در میان آن ویرانه‌ها به دنبال گمشده‌ای عزیز بود.
صبح فرا رسید. آرامش شبانه با گذر باد صبا به لرزه
درآمد.

نور بنفشه‌ای رنگ از میان ذرات اثری عبور کرد.
فضا لبخندی زد همچون لبخند عاشقی سوگوار که
معشوق خود را در خواب دیده باشد.
گنجشکان از شکاف دیوار ویرانه‌ها بیرون آمدند و

آغاز روز را به صورت آواز بشارت دادند و در میان ستون‌ها پرواز کردند.

علی از جای خود برخاست و دستانش را بر پیشانی تب‌دارش گذاشت و مانند حضرت آدم که با نفس الهی چشم گشود، با تعجب به اطراف نگاه کرد. گوسفندان را صدا زد و به سوی دشت سرسبز به راه افتاد.

با چشمانی گشاده آسمان صاف را نگرست و رازهای وجود را در احساس خود آشکار شد و در یک چشم بر هم زدن نسل‌های گذشته به او نشان داده شد و در یک چشم بر هم زدن دیگر آنها از یاد او رفتند تا اشتیاق به وی بازگردد.

هر آهی را که می‌کشید آتشی از قلبش بر افروخته می‌شد.

در کنار جویباری و در زیر شاخه‌های بید که بر آب خم شده بودند و گویی از آن سیراب می‌شدند، نشست. گوسفندان سرگرم چرا شدند در حالی که پشم‌های سفیدشان زیر نور خورشید می‌درخشید.

ناگهان علی احساس کرد که ضربان قلبش شدت گرفت و چون سر برگرداند دوشیزه‌ای را دید که از لابه‌لای درختان بیرون آمد در حالی که کوزه‌ای بر کتفش حمل می‌کرد و آهسته به سوی جویبار گام بر می‌داشت و پای برهنه‌اش خیس شده بود.

دوشیزه نزدیک‌تر آمد و برای پر کردن کوزه خم شد

ناگهان چشمش به آن طرف جویبار افتاد و چون علی را دید فریاد زد و کوزه از دستش افتاد و کمی به عقب برگشت و خاطرات بسیار دوری در ذهنش زنده شد.

هر دو پژواک خاطرات مبهمی را با قلب شنیدند.
هر دو به یکدیگر با مهر نگریستند.

هر دو یکدیگر را با چشم صدا زدند و چون هر یک روحش را به دیگری شناساند، علی با نیروی درونی و مرموزی به آن دوشیزه نزدیک شد آنگاه او را در آغوش گرفت و بوسید...

دوشیزه توانایی و اراده‌ی خود را از دست داد. او را شناخت و سرش را بر سینه‌اش نهاد و آه بلندی کشید و سپس احساس آرامش کرد و چون سر خود را بلند کرد و در چشمان علی خیره شد و با زبان ارواح و بدون کلمات سخن گفت، دست یکدیگر را گرفتند و در میان درختان بید قدم زدند و از عشق الهام گرفتند و به افق خوشبختی نگریستند.

گویی گیاهان و گل‌ها به پشت سر آن دو نگاه می‌کردند و گنجشکان نیز آواز سحرآمیزی سر دادند و چون به بلندی رسیدند خورشید طلوع کرد و جامه‌ی طلایی خود را بر دشت افکند.

هر دو در زیر سایه‌ی صخره‌ای نشستند. دوشیزه به چشمان سیاه علی نگریست در حالی که نسیم صبحگاهی با موهای او بازی می‌کرد؛ گویی نسیم با دهان پنهانش او را می‌بوسید.

آنگاه با صدایی دلنشین گفت:

آشتروت، روح ما را به این جهان بازگرداند تا از لذت
عشق و جوانی محروم نمانیم!

علی چشمان خود را بست. موسیقی کلام دوشیزه
او را به یاد خوابی که قبلاً دیده بود انداخت. احساس
کرد که بال درآورد و به اتافی پرواز کرد که نعش
دوشیزه‌ای زیبا بر آن افتاده است. ناگهان فریاد کشید و
چون چشم گشود دوشیزه را در کنارش دید که بر
لب‌هایش لبخند عشق و در دیدگانش پرتو زندگی بود.
چهره‌ی علی درخشید و روح تازه‌ای گرفت و
گذشته‌ی خود را از یاد برد...

هر دو عاشق، یکدیگر را در آغوش گرفتند و از
شراب بوسه نوشیدند تا مست شدند و به خواب رفتند
اما گرمی خورشید آنان را دوباره از خواب بیدار کرد!!!

مرتا اهل بان^۱

او در گهواره بود که پدر خود را از دست داد و پیش از ده سالگی مادرش درگذشت! یتیم شد و در خانه‌ی همسایه‌ای فقیر پرورش یافت. همسایه با فرزندان خردسالش در مزرعه‌ای دور افتاده در میان درّه‌های زیبای لبنان می‌زیستند و از میوه‌ها و گیاهان زمین امرار معاش می‌کردند. مرتا جز کلبه‌ای محقر در میان درختان گردو چیز دیگری از پدرش به ارث نبرد. مادرش نیز تنها اشک حرمان و خواری یتیمی برایش گذاشت. لذا او در محل تولدش غریب شد و در میان آن

۱- بان، نام یکی از روستاهای زیبای شمال لبنان.

سنگ‌های بلند و درختان تنومند و انبوه تنها ماند.

هر روز صبح با پای برهنه و جامه‌ای وصله زده به دنبال گوساله‌اش راه می‌رفت تا او را در اطراف درّه‌ی سرسبز ببرد و زیر سایه‌ی شاخه‌ها می‌نشست و به آواز پرندگان گوش فرا می‌داد و با جویبارها می‌گریست و بر گوساله‌ای که در حال چریدن است و بر گل‌هایی که می‌شکفند و پروانه‌هایی که در حال پروازند غبطه می‌خورد.

و چون خورشید غروب می‌کرد و مرتا احساس گرسنگی می‌نمود به سوی کلبه باز می‌گشت و با دختر همسایه نان ذرت و میوه‌ی خشک شده و حبوباتی که به سرکه و روغن زیتون آغشته بودند را تناول می‌کرد. آنگاه روی کاه به خواب عمیقی می‌رفت و چون صبح فرا می‌رسید مرد همسایه غرغر کنان او را از خواب بیدار می‌کرد تا به کار روزمره‌اش برسد و او با هراس بلند می‌شد.

سال‌ها اینگونه گذشت. مرتا هر روز بزرگ‌تر می‌شد و بدون آنکه بداند جوانی در قلبش مانند تولّد عطر در اعماق گل‌ها رشد می‌کرد.

مرتّا به سن بلوغ رسید و همچون خاکی قابل کشت گردید که هنوز بذر آگاهی و معرفت در آن کاشته نشده و پای تجربه بر آن راه نرفته است.

او صاحب جانی پاکیزه و بزرگ گردید اما بر وی چنین مقدر بود که به مزرعه‌ای دور افتاده تبعید شود و

مانند شبیح خدایی ناشناخته که در میان زمین و خورشید نشسته است، فصول زندگی را مرور کند.

ما اکثر عمرمان را در شهرها گذرانده‌ایم و هنوز چیزی از زندگی ساکنان روستاها و مزارع منزوی لبنان نمی‌دانیم.

ما در دگرگونی شهرها و پدید آمدن تمدن نو، فلسفه‌ی آن زندگی ساده اما پاکیزه و زیبا را از یاد برده‌ایم.

زندگی‌ای که در بهار لبخند می‌زند و در تابستان پر میوه و در پاییز بهره‌مند و در زمستان آرام است. در تمام دوران‌ها از طبیعت که مادر همه‌ی ماست تقلید می‌کند.

ما خود را از روستاییان غنی‌تر می‌دانیم اما آنان از ما شریف‌ترند.

ما بسیار می‌کاریم اما چیزی برداشت نمی‌کنیم. آنان چیزی را برداشت می‌کنند که می‌کارند. ما برده‌ی آزمندی‌مان هستیم و آنان فرزندان قناعت خویش‌اند.

ما جام زندگی را با تلخی یأس و هراس و ملامت می‌نوشیم در حالی که آنان جام زندگی را پاکیزه می‌نوشند.

مرتا به سن شانزده سالگی رسید و جانش همچون آینه‌ای صیقل داده شده، زیبایی کشتزارها را منعکس می‌کرد.

قلب او مانند فضای درّه‌ها، پژواک همه‌ی صداها را
باز می‌گردانند...

در یکی از روزهای پاییزی در کنار چشمه‌ای که خود
را از اعماق زمین رها می‌کرد نشست و در باره‌ی ریزش
برگ‌های زرد درختان اندیشید که چگونه در هوا
می‌پیچند و مانند مرگ که ارواح بشر را بازیچه‌ی خود
قرار می‌دهد، با برگ‌ها بازی می‌کنند.

آنگاه به گل‌ها نگریست و آنها را پژمرده با قلب‌هایی
خشک شده یافت که بذرهای خود را بر خاک
می‌افکندند همچنانکه زنان در روزهای قحطی و جنگ
با جواهرات خود می‌کنند.

مرتا به گل‌ها و درختان می‌نگریست و اندوه فراق
تابستان را احساس می‌کرد که ناگهان صدای فروریختن
سنگریزه‌های درّه را شنید و چون سر بر گرداند
سوارکاری را دید که آهسته به سوی او می‌آید! و چون
به چشمه نزدیک شد از اسب خود پایین آمد و به او
سلام کرد و پرسید:

راهم را گم کرده‌ام. جاده‌ی ساحل از کجا می‌گذرد؟
آیا مرا راهنمایی می‌کنی؟

مرتا مانند شاخه‌ای در کنار چشمه ایستاد و گفت:
نمی‌دانم جاده کجاست آقا! آیا می‌خواهی بروم
پیرسم؟

مرتا خواست برود اما مرد به او گفت:

نیازی به زحمت نیست. همین جا بمان!

مرتاً نیرویی در درونش احساس کرد که او را از حرکت باز می‌دارد لذا به مرد نگریست.

مرد لبخند سحرآمیزی به او زد و به پای برهنه و دست‌های زیبا و گردن نازک و موهای نرم و انبوهش نگاه کرد.

در آن شب گوساله به تنهایی به کلبه بازگشت و مرتاً بازنگشت!

مرد همسایه به جستجوی او پرداخت و شبانه به سوی درّه و چشمه رفت و نام او را صدا زد اما جز صدای پیچیدن باد در میان شاخه‌های درختان پاسخی نشنید.

با ناراحتی به کلبه بازگشت. همسرش در آن شب بسیار گریست و با خود گفت:

یک بار او را در خواب دیدم در حالی که میان چنگال‌های مردی وحشی قطعه قطعه می‌شد و او هم می‌گریست و هم لبخند می‌زد!

این مختصری از زندگی مرتاً در آن مزرعه‌ی زیبا بود. سرگذشت او را از یک پیرمرد روستایی شنیدم. از آن روز به بعد هیچ کسی او را ندید. او مخفی شد و چشمان اشک‌آلود زن همسایه و خاطره‌ای که با باد صبحگاهی در آن درّه می‌پیچید چیز دیگری از خود بر جای نگذاشت...

در پاییز سال ۱۹۰۰ پس از گذراندن روزهای تعطیلی مدارس در شمال لبنان به بیروت بازگشتم و پیش از آغاز مدارس یک هفته کامل به همراه همشهری‌هایم در بیروت به گشت و گذار پرداختیم و از آزادی که جوانان آن را دوست می‌دارند و در خانه و مدرسه از آن محروم هستند، بهره‌مند شدیم و لذت بردیم.

شبه گنجشکانی شدیم که در قفس‌هایشان را گشوده‌اند و شادمانه دل‌هایشان را از آواز و پرواز لبریز نمودند.

به راستی که دوران جوانی خواب زیبایی بشمار می‌رود که کتاب‌های درسی آن را به صورت بیداری رنج‌آور در می‌آورد.

آیا روزی خواهد آمد که حکیمان بتوانند خواب‌های جوانی را با لذت آگاهی و شناخت جمع کنند؟
آیا روزی خواهد آمد که طبیعت، معلم بنی آدم و انسانیت، کتاب او و زندگی، مدرسه‌اش باشد؟
نمی‌دانم آیا چنین روزی خواهد آمد؟

اما احساس می‌کنم که ما به سوی تکامل روحی و معنوی گام بر می‌داریم و این تکامل همان ادراک زیبایی موجودات به وسیله‌ی احساس جانمان است و نیز به دست آوردن خوشبختی با عشق‌مان به آن زیبایی‌هاست.

در یکی از شب‌ها در کنار پنجره‌ی خانه‌مان نشسته

بودم و به رفت و آمد مردم در میدان شهر می نگریستم و صدای فروشندگان دوره گرد را می شنیدم. ناگهان پسری پنج ساله با لباسی ژولیده کنار پنجره آمد و با صدایی شکسته و ضعیف به من گفت: آقا! از من گُل می خری؟ به چهره‌ی زردگونه‌اش و چشمان خسته و اندوهگینش نگاه کردم. دهان کوچکش همچون زخمی عمیق در سینه‌ای دردمند بود. دست‌هایی لاغر و قامت کوچکی داشت و طبقی از گُل حمل می کرد که گویی شاخه‌ای پژمرده در میان گل‌های رنگارنگ بود.

همه‌ی آن چیزها را در یک نگاه به دست آوردم آنگاه لبخندی دلسوزانه اما تلخ‌تر از اشک زدم. چنین لبخندهایی از اعماق دل‌ها بیرون می آید و بر دهان آشکار می گردد.

به بهانه‌ی خریدن چند شاخه‌ی گل می خواستم با او سخن بگویم زیرا احساس کردم که پشت آن نگاه اندوهگین قلبی کوچک اما لبریز از رنج‌های دایمی فقر می باشد.

آنقدر آن رنج‌ها درد آورند که کمتر کسی بدان توجه می کند.

او که به شنیدن سخنان محبت آمیز عادت نکرده بود از گفتگو با من احساس راحتی و آرامش می نمود و با تعجب به من نگاه می کرد زیرا اکثر مردم، بچه‌های خیابانی را به عنوان موجوداتی آلوده و خطرناک تلقی می کنند!

از او پرسیدم: نام تو چیست؟
سر خود را پایین آورد و گفت: فؤاد.
گفتم: فرزند کیستی و خانواده‌ات کجا زندگی
می‌کنند؟

گفت: من فرزند مرتا اهل بان هستم و پدری ندارم.
گفتم: مادر تو کجاست؟
گفت: در خانه بیمار است.

گوش‌هایم جملات کوتاهی که از دهان آن کودک
بیرون آمدند را همچون قطرات آبی فرو بلعیدم نگاه
عکس‌ها و سایه‌های ناشناخته و غمگینی توسط
احساسم نشان داده شد.

آن دوشیزه‌ی روستایی و بی‌نوا را به یاد آوردم.
دیروز در میان درختان درّه بسر می‌برد و اکنون با فقر
و رنج و بیماری در شهر می‌ستیزد.

او در طبیعت بکر و زیبا گوساله چرانی می‌کرد آنگاه
طعمه‌ی چنگال بی‌نوایی و نگون بختی شد و به سوی
شهر گناه آلود پرتاب گردید.

من چنین چیزهایی را در خیالم مجسم می‌کردم در
حالی که آن کودک با چشمان بی‌گناهش قلب
اندوه‌گینم را زیر نظر داشت و چون می‌خواست به راه
خود ادامه دهد دست او را گرفتم و گفتم:

مرا پیش مادرت ببر زیرا می‌خواهم او را ببینم!
چیزی نگفت و مرا به همراه خود برد. در طول راه
چند بار به پشت سر خود نگاه کرد تا ببیند آیا واقعاً

دنبال او هستم یا نه! از کوچه‌های تنگ و باریک و
نوده‌ای گذشتیم که بوی مرگ در فضای آن می‌پیچید. از
میان خانه‌هایی فرسوده گذشتیم که اشراق در آنها پنهان
می‌شوند و از پیچ و خم‌ها با ترس گذشتیم و قلب بی‌باک
کودکی را می‌دیدم که چگونه در برابر نیرنگ و تزویر
قومی جلف آگاه بود که شرقی‌ها آن شهر را عروس
تاج‌میانه و نگین تاج پادشاهان می‌نامند.

تعمیدیم. کودک در یکی از

قصر پشت سر او

نمود

جز

دنبال او هستم یا نه! از کوچه‌های تنگ و باریک و آلوده‌ای گذشتیم که بوی مرگ در فضای آن می‌پیچید. از میان خانه‌هایی فرسوده گذشتیم که اشرار در آنها پنهان می‌شوند و از پیچ و خم‌ها با ترس گذشتیم و قلب بی‌باک کودکی را می‌دیدم که چگونه در برابر نیرنگ و تزویر قومی چلف آگاه بود که شرقی‌ها آن شهر را عروس خاورمیانه و نگین تاج پادشاهان می‌نامند.

به کوچه‌ای بن بست رسیدیم. کودک در یکی از خانه‌های بسیار پست وارد شد. من نیز پشت سر او داخل شدم و هر گامی که بر می‌داشتم قلبم تندتر می‌زد تا اینکه در وسط اتاقی نمناک قرار گرفتم. آن اتاق جز چراغی کم سو و تختی کهنه، اثاث دیگری نداشت.

مرتبا بر تخت دراز کشیده و سر خود را به سوی دیوار کرده بود؛ گویی در درون دیوار قلبی یافته است که دلسوزتر و مهربان‌تر از دل‌های بشر است.

کودک به او نزدیک شد و صدایش کرد. زن با سختی سر بر گرداند و چون مرا دید گفت: از ما چه می‌خواهی؟ از اینجا برو. اگر می‌خواهی شهوت خود را فرو نشانی کوچه‌های شهر مملو از زنانی ست که جسمشان را ارزان می‌فروشند!

سخنان آن زن دل مرا به درد آورد لذا به او نزدیک‌تر شدم و گفتم:

مرتبا! از من مهراس زیرا من به عنوان انسانی دردمند نزد تو آمدم و نه حیوانی گرسنه! من یک لبنانی اصیل

هستم و زمانی مانند تو در آن درّه‌ها و روستاهای زیبا و
در جنگل‌های سرو بسر برده‌ام، مرتا! از من مهراس.
با شنیدن این جملات دست‌های خود را روی
چهره‌اش گذاشت و گویی می‌کوشید تا خود را از آن
خاطرات شیرین بپوشاند. اندکی بعد آه بلندی کشید و
آرامش یافت و دست‌های لرزانش را از صورتش
برداشت و به گوشه‌ای از اتاق چشم دوخت. لب‌های
خشکش به وسیله‌ی ارتعاشات یأس می‌لرزید و
ناله‌های بریده و عمیق مرگ را در حنجره‌اش احساس
کردم آنگاه با صدایی ناتوان و دردمند و التماس‌کنان
گفت:

پس تو برای انجام کار نیکی به اینجا آمدی؟
امیدوارم پاداش خود را از آسمان بگیری اما از تو
خواهش می‌کنم که اینجا را ترک کنی تا آبروی تو حفظ
شود. به خانه‌ات بازگرد پیش از آن که خوک صفتان تو را
در این اتاق ببینند بازگرد و چهره‌ات را بپوشان تا کسی
در راه تو را نشناسد. دلسوزی تو نمی‌تواند طهارتم را
بازگرداند یا عیب‌هایم را از بین برد یا دست توانسمند
مرگ را از قلبم بردارد زیرا من به بی‌نوایی و نگون بختی
محکوم هستم و در اعماق گناهان غرق گشتم. به من
نزدیک نشوزیرا مانند بیماری جذامی هستم که در میان
قبرها بسر می‌برد.

اگر به من نزدیک شوی مردم تو را ملامت می‌کنند.
بازگرد و نامم را در آن درّه‌های مقدّس به یاد نیاور زیرا

هر چوپانی می‌هراسد یکی از گوسفندان بیماراش را در میان دیگر گوسفندها رها کند.

اگر روزی مرا به یاد آوردی بگو که مرتا اهل بان مرده است. همین و بس!

آنگاه دست‌های فرزندش را گرفت و آن را با شدت بوسید و گفت:

مردم پس از مرگم با چشم حقارت به این کودک خواهند نگریست و خواهند گفت که او ثمره‌ی گناه است. او فرزند مرتای زناکار است. اما آنان کور دلند و نمی‌دانند که مادرش در دردها و اشک‌ها و فقر و بدبختی او را پرورش داده است. من نگران فرزندم هستم زیرا او یتیم خواهد شد و در کوچه‌ها زندگی سختی خواهد داشت. اگر او بزدل باشد همیشه نسبت به من احساس حقارت خواهد کرد و اگر شجاع باشد خونس همواره خواهد جوشید.

ای کاش آسمان او را حفظ کند تا مردی توانمند شود و گناهان مادرش را بپوشاند و چون بمیرد و از دام سال‌ها رها گردد مرا در آسایش و نور می‌بیند که چگونه منتظر آمدن او هستم!

گفتم: مرتا! تو جذامی نیستی حتی اگر در میان قبرها بسربری.

تو نجس و آلوده نیستی حتی اگر زندگی تو را به دست آلودگان سپرده باشد.

بدن آلوده نمی‌تواند جان پاکیزه را لمس کند و انبوه

برف‌ها نمی‌تواند بذرهای زنده را بمیراند.

مرتا! بر تو ستم شده است.

پول‌داران و کاخ‌نشینان و عیاشان که جهان کوچک و محدودی دارند بر تو ستم کرده‌اند.

مرتا! مظلومان از ستم‌کاران بدتر نیستند.

مرتا! جان آدمی یکی از حلقه‌های طلایی زنجیر الوهیت است. آتش‌گدازان زندگی این حلقه را ذوب می‌کنند و زیبایی آن را از بین می‌برند و آن را به صورت دیگری در می‌آورند اما نمی‌توانند طلای آن را به ماده‌ی دیگری مبدل سازند بلکه بر درخشش آن می‌افزایند. اما وای بر حال علف خشک زیرا در آتش می‌سوزد و خاکستر می‌شود و باد آن را پراکنده می‌کند.

مرتا! تو گلی له شده زیر پای جانوری هستی که در جسم بشری پنهان گشته است.

آنان که تو را له کردند سنگدل بودند اما نتوانستند عطر پراکنده تو را نابود سازند؛ آن عطری که به همراه ناله‌های بیوم‌زان و فریاد دلخراش یتیمان و آه فقیران به سوی آسمان که منبع عدل و رحمت است می‌رود.

مرتا! گل له شده زیر پا بهتر از پای له کننده است.

مرتا به سخنان من گوش فرا می‌داد و چهره‌ی زرد گونه‌اش درخشید همچنان که پرتو غروب از لابه‌لای ابرها می‌گذرد و آن را روشن می‌سازد.

ناگهان به من اشاره کرد تا در کنار او بنشینم. نشستم و به چهره‌ی اندوهگینش نگریستم. آثار مرگ را در بهار

زندگی مشاهده کردم. او نیز چنین چیزی را احساس کرد
و اشک ریخت و با سختی گفت:
آری! به من ظلم شده است.
من قربانی جانور درنده‌ای شدم که در درون انسان
مخفی بود.

من گلی هستم که زیر پاله شده‌ام.
در کنار آن چشمه نشسته بودم که ناگهان سوارکاری
از آنجا گذشت و با مهربانی با من سخن گفت و اظهار
علاقه کرد و سپس مرا در آغوش گرفت. برای نخستین
بار مزه‌ی بوسه را چشیدم زیرا من یتیم بودم. آنگاه مرا
پشت اسب خود سوار کرد و گفت: این درّه‌های
هراسناک مسکن پرندگان و شغالان است. جای تو اینجا
نیست.

او مرا به ویلای زیبایش برد و لباس‌های ابریشمین و
عطرهای خوشبو و غذاهای لذیذ و نوشیدنی‌های گوارا
به من داد. سپس شهوات حیوانی خود را از جسمم
سیراب نمود و به خواسته‌هایش رسید. مرا خوار کرد و
در درونم شعله‌ای برافروخت که با سرعت رشد نمود و
تاریکی مرا پر از درد و رنج و تلخی ناله‌ها کرد.

زندگی‌ام دو نیمه شد: نیمی دردمند و ناتوان و نیمی
کوچک که در آرامش فریاد می‌زد و از من می‌خواست به
سوی درّه‌ها بازگردد.

کم‌کم دوستانش از ضعف من سوءاستفاده کردند و
یکی پس از دیگری نزد من می‌آمدند و جسمم را با

اندکی مال می خریدند.

بارها تصمیم گرفتم خود را تسلیم جهان ابدی کنم
اما نتوانستم زیرا دریافتم که آسمان، فرزندی را از خود
جدا ساخت و به این جهان آورد همچنانکه مرا به
اعماق این چاه عمیق افکنده است.

اکنون مرگم فرا رسید. اکنون با مرگ همبستر خواهم
شد تا مرا با خود ببرد!

در این اثنا مرتا چشمان خود را به سوی آسمان بلند
کرد و آهسته گفت:

ای عدل پنهان!

ای عدلی که پشت چهره‌های خوفناک مخفی
شده‌ای!

تو ناله‌ی مرا می‌شنوی و به صدای قلب سستم گوش
فرا می‌دهی!

تنها از تو می‌خواهم و تنها به سوی تو روی می‌آورم.
به من رحم کن و با دست راستت فرزندم را نگهدار و
با دست چپ جانم را بستان!

مرتا نیروی خود را از دست داد و آخرین نگاه
اندوه‌گین اما پر مهرش را بر فرزندش انداخت و آخرین
جملات را با سختی بیان کرد و گفت:

نام تو مقدس باد ای پدر آسمانی!

ما تسلیم خواسته‌ی تو در آسمان و زمین هستیم؛

پس گناهان ما را بیامرز!!!

مرتا خاموش شد و از حرکت باز ایستاد! چهره‌اش

سفیدگشت و روح از بدنش جدا شد اما چشم‌های او به
سوی غیب باز ماند.

صبح فرا رسید. نعش مرتا اهل بان را در تابوتی
نهادند و توسط دو شخص فقیر حمل گردید و در
گورستانی دور افتاده و بیرون از شهر دفن شد.
کاهنان نپذیرفتند بر او نماز بگذارند و نسخواستند
استخوان‌هایش در گور به آرامش رسد.

من و فرزندش تنها تشیع کنندگان او به سوی آن
گودال بودیم زیرا مصایب زندگی به ما آموخته بود که بر
دیگران دل بسوزانیم!!!

یوحنای دیوانه

تابستان بود. یوحنا هر روز صبح گوساله‌ها را به سوی مزرعه می‌برد و زمین را شخم می‌زد و به آواز پرندگان و به هم خوردن شاخه‌ها گوش فرا می‌داد. ظهر هنگام در کنار جویبار می‌نشست و طعام می‌خورد و تکه‌هایی از خمیر نان برای گنجشکان بر علف‌ها می‌گذاشت.

هنگامی که غروب ذرات نور را از فضا بر می‌چید به خانه‌ی محقر که مشرف بر روستاها و مزارع شمال لبنان بود، باز می‌گشت و در کنار پدر و مادر سالخورده‌اش می‌نشست و به سخنان آنان گوش فرا می‌داد آنگاه در آرامش شب به خواب می‌رفت.

در فصل زمستان نیز در کنار شومینه می‌نشست و به صدای بادها گوش فرا می‌داد و درباره‌ی دگرگونی

فصل‌ها می‌اندیشید و گاه از پنجره به سوی درّه‌های پوشیده از برف و درختان بی برگ که همچون گروهی از فقرا گرفتار سرما و توفان شدید هستند، می‌نگریست.

و گاه منتظر می‌شد تا پدرش بخواهد آنگاه گنجینه‌ی چوبی را می‌گشود و سرگرم خواندن انجیل می‌شد و گاه به پدرش نگاه می‌کرد مبادا از خواب بیدار شود زیرا او را از خواندن کتاب مقدس منع می‌کرد.

کاهنان نیز در آن زمان نمی‌خواستند کسی از تعالیم انجیل بیاموزد زیرا خود را تنها مفسران کتاب مقدس می‌دانستند!

یوحنا جوانی خود را در میان مزرعه و کتاب روحانی و پر نور عیسی گذراند.

او عادت داشت کمتر سخن بگوید و همواره به سخنان پدرش گوش فرا می‌داد و هرگاه با جوانان هم سن و سال روبرو می‌شد و با آنان می‌نشست در سکوت بسر می‌برد و به سوی شفق آبی رنگ چشم می‌دوخت. هرگاه به کلیسا می‌رفت با اندوه باز می‌گشت زیرا تعالیمی که بر منبرها و کنار قربانگاه‌ها می‌شنید و می‌آموخت غیر از آنی بود که در انجیل می‌خواند و زندگی کشیشان غیر از زندگی زیبا و ساده‌ای که عیسی از آن سخن می‌گفت، بود!

فصل بهار فرا رسید و برف‌های مزارع و دشت‌ها آب شد و تنها بر بالای کوه‌ها ماند تا به تدریج به صورت جویبارها در درّه‌ها سرازیر شود و رودی را تشکیل دهد

که درباره‌ی بیداری طبیعت سخن گوید.

درختان بادام و سیب شکوفه دادند و برگ‌ها بر شاخه‌های بید نشستند و گل‌ها و علف‌ها در دشت‌ها رویدند.

یوحنا از زندگی تکراری در کنار شومینه بیزار شد و دانست که گوساله‌ها و گوسفندان نیز مشتاق چراگاه‌ها و سبزه‌زارها هستند زیرا انبار گاه و زنبیل‌های جو تهی شده بود لذا تصمیم گرفت آنان را به سوی دشت ببرد و کتاب عهد جدید را در میان جامه‌اش پنهان کند تا کسی متوجه نشود.

گوساله‌ها را در نزدیکی مزارع صومعه که همچون برج بزرگ در میان دشت‌ها بود، رها کرد و بر تخت سنگی نشست و درباره‌ی زیبایی درّه اندیشید آنگاه کتاب آسمانی را گشود و مشغول خواندن آن شد. آن روز آخرین روزهای صیام بود.

در ایام صیام کسی گوشت نمی‌خورد. روستاییان منتظر آمدن عید «فصح» بودند.

البته چنین امری برای یوحنا و روستاییان فقیر فرقی نمی‌کرد. زیرا آنان همه‌ی عمر خود را در روزه بسر می‌بردند و تنها نان آغشته با عرق جبین و میوه‌های خریداری شده با خون دل می‌خوردند و مصرف نکردن گوشت و غذاهای چرب و لذیذ برایشان امری طبیعی بود!

گنجشکان در اطراف یوحنا پرواز می‌کردند و آواز

می خواندند.

کبوتران نیز با سرعت می گذشتند و گل ها با نسیم
می رقصیدند و گویی با نور خورشید استحمام
می کردند.

یوحنا با دقت کتاب می خواند و گاه سر خود را بر
می داشت و گنبدهای کلیساهای دور و پراکنده در کنار
دره ها را تماشا می کرد و صدای زنگ ناقوس ها را
می شنید و چشم بر هم می نهاد و از نسل ها می گذشت
تا به اورشلیم قدیمی برسد و دنبال جای پای مسیح در
خیابان ها می گشت و از رهگذران می پرسید و آنان به او
می گفتند که:

اینجا مسیح نابینایان را شفا داد و معلولین را بهبودی
بخشید و آنجا تاجی از خار بر سر او نهادند و در آن
رواق ایستاد و مردم را نصیحت کرد و در آن قصر او را بر
ستونی بستند و بر صورتش آب دهان انداختند و تازیانه
زدند و در این خیابان گناهان آن زن زناکار را بخشید و
اینجا به سبب سنگینی صلیب بر زمین افتاد.

یوحنا رنج عیسی را در خود احساس کرد و ظهر
هنگام از جای خود برخاست اما هیچ اثری از
گوساله هایش نیافت.

در اطراف دشت جستجو کرد و چون به جاده ای که
از مزارع می گذشت رسید مردی با لباسی سیاه و بلند را
از دور دید. با سرعت خود را به او رساند و دریافت که
وی یکی از راهبان صومعه است. سر خود را برای ادای

احترام پایین آورد و تعظیم نمود و پرسید:

پدر! آیا با گوساله‌هایی سرگردان روبرو نشده‌ای؟

راهب گفت: آری آنها را آنجا دیدم. همراه من بیا!

یوحنا پشت سر راهب به حرکت افتاد تا به صومعه رسید. ناگهان گوساله‌ها را در آنجا دید در حالی که یکی از راهبان آنان را با طناب بسته است و بر ایشان تازیانه می‌زند! یوحنا نزدیک او رفت اما راهب ردای او را گرفت و فریاد زد: بیا! من آن چوپان گنه‌کار را دستگیر کردم!

کشیشان و راهبان از هر سو دویدند و مانند سربازانی مسلح، یوحنا را احاطه کردند.

یوحنا به رئیس آنان نگاه کرد و با تعجب پرسید: چه گناهی از من سر زده است و چرا مرا دستگیر کرده‌اید؟
رئیس صومعه خشمگین شد و با صدایی خشن همچون صدای ازها گفت: گوساله‌های تو از علف‌های صومعه تناول کردند و شاخه‌های تاکستان‌ها را شکستند لذا تو را مسئول و مقصر اصلی می‌دانیم.

یوحنا گفت: پدر! گوساله‌ها عقل ندارند و من نیز فقیر هستم. ما را رها کن تا برویم. قول می‌دهم دیگر به این مکان نزدیک نخواهیم شد.

رئیس صومعه دست‌های خود را به سوی آسمان بالا برد و گفت: خداوند به ما ماموریت داد تا از سرزمین‌هایش نگهداری کنیم زیرا این زمین‌ها مقدس هستند و کسانی که به آن نزدیک شوند را می‌سوزاند. اگر

گوساله‌ها را از صومعه خارج کنی، همه‌ی علف‌هایی که خورده بودند به زهری کشنده مبدل خواهد شد!

یوحنا التماس کنان گفت: پدر! تو را به این روزهای مقدس سوگند می‌دهم! به این روزهایی که عیسی رنج کشید و مریم بر او اشک ریخت. بگذار گوساله‌هایم را از اینجا ببرم و اینقدر سنگدل مباش! من فقیر مسکینی هستم اما صومعه بزرگ و بی‌نیاز است. مرا ببخش و بر پدر سالخورده‌ام رحم کن!

رییس صومعه با تمسخر گفت: ای نادان! صومعه یک ذره تو را نمی‌بخشد؛ چه فقیر باشی و چه غنی. مرا به مقدسات مان سوگند مده زیرا ما به رازهای آن از تو آگاه‌تریم. اگر می‌خواهی گوساله‌هایت را ببری باید سه دینار غرامت پردازی!

یوحنا گفت: بر من رحم کن زیرا درهمی ندارم. رییس صومعه ریش انبوهش را با انگشتانش شانه زد و گفت: برو و قسمتی از مزرعات را بفروش و با سه دینار بازگرد. بهتر است بدون مزرعه وارد آسمان شوی تا خدای بزرگ بر تو خشمگین نشود و گرفتار آتش جاوید نشوی!

یوحنا اندکی ساکت شد اما ناگهان چشمانش درخشید و گفت: چگونه راضی می‌شوی که فقیری زمین خود را بفروشد تا به صومعه که خزان‌اش مملو از نقره و طلاست ببخشد؟ آیا عدالت این است که فقر فقیر بیشتر شود و مسکینان در گرسنگی بمیرند زیرا

خدای بزرگ خطای ستوران گرسنه را نمی‌بخشد؟

رییس صومعه سر تکان داد و با غرور گفت: مسیح فرمود کسی که دارنده است به او داده می‌شود و کسی که ندارد از او گرفته می‌شود!

یوحنا چون این کلمات را شنید قلبش به شدت طپید و احساس عجیبی کرد و مانند سربازی که شمشیر خود را برای دفاع از غلاف بیرون کشد، انجیل را از جیب خود درآورد و فریاد زد و گفت:

ای ریاکاران! چطور می‌توانید این کتاب مقدس را بازیچه قرار دهید؟

چطور جرأت می‌کنید مقدس‌ترین چیز در زندگی را برای منافع خود بکار برید؟

وای بر شما در روزی که فرزند آدم یعنی مسیح دوباره ظاهر شود و صومعه‌هایتان را ویران سازد و سنگ‌های آن را در درّه‌ها اندازد و قربانگاه‌ها و نقاشی‌ها و مجسمه‌هایتان را بسوزاند!

وای بر شما از خون پاک مسیح و اشک‌های مطهر مادرش چون به صورت سیل درآید و شما را در اعماق جهنم افکند!

وای و هزار بار وای بر شما ای پرستندگان بت‌های طمع!

ای سیاه‌پوشان و نمازخوانان ریاکار و سنگدل! در قربانگاه فروتنانه سجده می‌کنید اما در برابر خدا عصیان می‌ورزید و اکنون به خاطر اندکی علف که

خورشید برای من و شما یکسان می‌رویاند، مرا مانند مجرمان و تبه‌کاران دستگیر می‌کنید و چون شما را به نام خدا و مسیح و روزهای حزن‌آور و رنج‌های او سوگند می‌دهم مرا مورد تمسخر قرار می‌دهید و گویی از روی نادانی و حماقت سخن می‌گویم.

این کتاب را بستانید و در آن جستجو کنید که یکبار مسیح کسی را نبخشیده است.

این رنجامه‌ی آسمانی را بخوانید و به من بگویید کجای آن بدون رحمت و رافت سخن گفته باشد؟ آیا در پند دادن او در کوه یا تعالیمش در معبد و روبروی کسانی که می‌خواستند آن زناکار مسکین را سنگسار نمایند یا بر «جلجتا»، آن هنگام که دست‌های خود را صلیب وار گشود؟

ای سنگدلان! به این شهرها و روستاهای فقیر نشین بنگرید. در خانه‌هایی که مملو از بیماران دردمند و زندان‌هایی که عمر بی‌نوایان در آن تباه می‌شود و در کنار دروازه‌هایش گدایان جمع می‌شوند و در خیابان‌هایش غریبان می‌خوابند و در گورستان‌هایش بیوه‌زنان و یتیمان ناله سر می‌دهند در حالی که شما اینجا در لذت و تنبلی بسر می‌برید و از میوه‌های کشتزارها و شراب تاکستان‌ها سیراب می‌شوید و هرگز به عیادت بیماران نمی‌روید و هیچ زندانی‌ای را ملاقات نمی‌کنید و گرسنه‌ای را سیر نمی‌کنید و غریبی را مأوی نمی‌دهید و اندوهمندی را تسلی خاطر نمی‌گویید.

ای کاش به آنچه که با نیرنگ و حيله از ما گرفته اید
قناعت کنید!

دست‌هایتان مانند مارهایی که سرشان را دراز
می‌کنند، دراز می‌کنید و اندوخته‌های بیوه‌زنان را با زور
می‌گیرید و دسترنج کشاورزان را می‌ستانید!
یوحنا اندکی خاموش شد و نفس تازه‌ای کشید آنگاه
با فخر سر خود را بلند کرد و آهسته گفت:

افسوس که تعداد شما بسیار است در حالی که من
تنها هستم. هر چه می‌خواهید با من بکنید.
گرگ‌ها در تاریکی شب به گوساله‌ها حمله‌ور
می‌شوند اما آثار خون بر سنگریزه‌های درّه می‌ماند تا
هنگامی که سپیده‌دم فرا رسد.

یوحنا به گونه‌ای سخن می‌گفت و از قدرتی بهره‌مند
بود که توانست راهبان را از حرکت باز دارد و خشم آنان
را برانگیزاند و همچون کلاغانی گرسنه در قفس‌هایی
تنگ، از شدت خشم به خود می‌پیچیدند و منتظر فرمان
رییس‌شان بودند تا به او حمله کنند. اما چون یوحنا
مانند توفانی که شاخه‌های بلند را بشکند و سپس آرام
بگیرد، خاموش شد، رییس صومعه به راهبان روی آورد
و فریاد زد: آن مجرم شیطان صفت را دستگیر کنید و
کتاب مقدس را از او بگیرید آنگاه وی را در یکی از
دخمه‌های صومعه زندانی کنید. این شخص شایسته‌ی
آمرزش نیست، نه اینجا و نه در آخرت.

راهبان مانند لاشخورانی که بر شکار خود هجوم

می‌آورند به او حمله‌ور شدند و دست‌هایش را با طناب بستند و به طرز خشونت‌آمیزی به او مشت و لگد زدند. آنگاه در دخمه‌ای تنگ و تاریک زندانی‌اش کردند.

یوحنا مانند یک دلاور اسیر مقاومت کرد و از روزنه‌ای بسیار کوچک به سوی درّه نگریست و احساسی لذت‌بخش نمود زیرا دریافت که آنان تنها توانستند جسمش را زندانی کنند در حالی که روحش همراه نسیم در میان دشت‌ها و مرغزارها آزادانه پرواز می‌کرد و شکنجه‌های راهبان تنها توانست بدن او را به درد آورد اما نتوانستند احساس وی را که در کنار مسیح آرامش یافته بود، شکنجه دهند!

آدمی اگر با حق باشد هرگز در ستم از بین نمی‌رود. سقراط با لبخند جام شوکران نوشید و پولس شادمانه سنگسار شد.

اگر با خویشان پنهان خویش مخالفت بورزیم دردمند می‌شویم و چون به او خیانت کنیم ما را از بین می‌برد!

پدر و مادر یوحنا از این ماجرا آگاه شدند لذا مادرش عصا به دست به سوی رییس صومعه شتافت و خود را در برابر پای او انداخت و دست‌های او را بوسید تا به فرزندش رحم آورد و نادانی وی را نادیده بگیرد.

رییس صومعه به سوی آسمان نگریست و گفت: نادانی و جنون فرزندان را می‌بخشیم اما صومعه دارای حقوق مقدسی است و باید آن را مراعات کنیم. ما

اشتباهات مردم را با تواضع می‌بخشیم اما مسیح کسانی را که تا کستان‌ها و مزارعش را تباه می‌کنند هرگز نمی‌بخشد.

مادر یوحنا اشک ریخت و با دست‌های چروکیده‌اش گردن بند نقره‌ای خود را از گردنش درآورد و در دست او نهاد و گفت: پدر! این گردنبند تنها یادگار مادرم در هنگام ازدواج من است. سرمایه‌ای دیگری ندارم تا تقدیم شما بکنم! امیدوارم صومعه آن را برای کفاره‌ی گناهان تنها فرزندم بپذیرد!

رییس صومعه گردن بند را از او گرفت و آن را در جیب خود نهاد و در حالی که مادر یوحنا دست‌های او را برای ادای احترام و سپاس می‌بوسید، رییس صومعه ادامه داد و گفت: وای بر نسل جدید! آیات خدا را وارونه می‌خوانند. اکنون ای زن پرهیزکار! برو و برای پسر دیوانه‌ات دعا کن تا آسمان او را به راه راست رهنمون سازد و شفا یابد.

یوحنا از زندان آزاد شد و با گوساله‌هایش آهسته گام برداشت در حالی که به مادر سالخورده‌اش که بر عصا تکیه می‌زد و بار سنگین سال‌ها را بر دوش می‌کشید، کمک می‌کرد و چون به کلبه رسید گوساله‌ها را به انبار علوفه برد و در کنار پنجره نشست و به غروب نگاه کرد. ناگهان صدای پدرش را شنید که در گوش مادرش چنین می‌گفت:

سارا! بارها گفته‌ام که پسرمان دیوانه است اما با من

مخالفت ورزیدی. اکنون به این امر پی بردی و دیگر نمی‌توانی چیزی بگویی. رییس صومعه این مطلب را امروز به تو گفت در حالی که من آن را سال‌ها پیش به تو گفته بودم.

یوحنا همچنان به سوی غروب و ابرهای نارنجی رنگ می‌نگریست.



عید فصح فرا رسید و صیام پایان یافت. در آن هنگام ساختن بنای معبد که بلندتر از همه‌ی خانه‌های "بشری"^۱ بود همچون قصر امیری در میان کلبه‌های رعیت به اتمام رسید.

مردم شهر ورود یکی از کشیشان بزرگ را انتظار می‌کشیدند و چون او را از دور دیدند گروه‌گروه در جاده ایستادند و او را در میان هلله‌ی زنان و تسبیح‌کاهان و طنین ناقوس‌ها و جرس‌ها به سوی شهر راهنمایی کردند.

کشیش از اسب مزین به لجامی نقره‌ای رنگ پایین آمد. بزرگان و اشراف‌زادگان به او خوشامد گفتند و

۱- نام روستای زیبایی که جبران خلیل جبران در آن متولد شده است. این روستا در شمال لبنان قرار دارد.

برایش قصیده‌ها و مرثیه‌ها خواندند و چون به معبد جدید رسید جامه‌ای زربفت بر تن کرد و تاجی مرصع به جواهر بر سر نهاد و عصایی نگین دار بر دست گرفت و در اطراف معبد طواف کرد و درود فرستاد در حالی که بوی عود و بخور خوشبوگرداگرد او می‌پیچید و شمع‌های بسیاری روشن کرده بودند.

در آن هنگام یوحنا در میان چوپانان و کشاورزان ایستاده بود و با چشمانی اندوهگین این منظره را تماشا می‌کرد و گاه با تلخی آه می‌کشید زیرا جامه‌های ابریشمین و زربفت و مشعل‌های گران‌بها و نقره‌ای را در یک سو می‌دید و در سوی دیگر گروهی از فقرا و ناتوانان بودند که از روستاهای اطراف و کشتزارهای کوچک آمده بودند تا برگزاری این جشن دینی را از نزدیک ببینند.

در یک سو عظمت و جلال در جامه‌های اطلسی و در سوی دیگر فقر و بی‌نوایی با لباسی وصله‌دار نمایان بود.

مردم خوار و ذلیل جمع شده بودند تا نمایندگان قدرتمند و غنی دینی را تماشا کنند.

چه استبداد سنگدلی است و چه تواضع کوردل! کدامین یک از آنها دیگری را به وجود آورده است؟ آیا استبداد درخت تنومندی است که تنها در سراشیبی می‌روید یا اینکه فروتنی همچون مزرعه‌ی متروکی است که جز خارها و علف‌های هرز در آن

نمی‌روید؟

یوحنا این افکار دردمند و شکنجه‌آور را در سر می‌پروراند. احساس خفگی می‌کرد و گویی می‌هراسید حنجره‌اش قطعه قطعه شود و چون جشن پایان یافت احساس کرد که نیرویی در فضا او را به نصیحت مردم وامی‌دارد و در میان زمین و آسمان می‌ایستد و بی‌اختیار سخنوری می‌کند. لذا به سمت رواق رفت و دست‌های خود را بالا برد و با صدایی بلند فریاد زد و گفت:

ای عیسای اهل ناصره!

ای کسی که در وسط دایره‌ی نور اعلیٰ نشسته‌ای!
از پشت گنبد دوار بنگر و زمین خاکی را تماشا کن!
ای نگهبان زمین!

خار مغیلان گردن گل‌هایی که از عرق جبین تو پرورش یافته‌اند، خفه می‌کند.

بنگر ای چوپان نیکوکار و مصلح!
گوسفند لاغری که بر دوش‌هایت حمل نمودی در چنگال لاشخوران است.

خون پاکت در اعماق زمین پنهان‌گشت و اشک‌های داغت در دل‌های بشر خشک گردید و نفَس‌های گرم‌ت در برابر بادهای صحرا پراکنده شدند.

مزرعه‌ای که زیر پای تو مقدّس شده بود به میدان نبرد مبدّل گردید و افتادگان زیر پای قدرتمندان زورگوله شده‌اند و دست‌های ستمکاران جان ضعیفان را گرفته

است.

فریاد بی‌نویان را که از اطراف ظلمات بالا می‌رود،
عرش‌نشینان نمی‌شنوند و ناله‌ی اندوهمندان به گوش
منبرنشینان نمی‌رسد.

واژه‌ی زندگی که از سینه‌ی خدا نازل کرده‌ای در بطن
کتاب‌ها ماند و غوغای هراس‌انگیزی جانشین آن شد.
ای مسیح!

آنان برای بزرگی نام‌هایشان کلیساها و معابدی با
ابریشم و آب طلا می‌سازند و فقراً تو را در کوچه‌های
سرد عریان کرده‌اند و فضا را با بخور و شعله‌های شمع
پر دود ساخته‌اند و معده‌ی مومنان را از نان تهی نمودند
و همه جا پر از تسبیح و ترتیل کردند اما صدای یتیمان و
ناله‌ی بیوه‌زنان را هرگز نمی‌شنوند.

ای مسیح!

دوباره بیا و فروشندگان دین را از معابد بیرون کن
زیرا آنجا را به صورت دخمه‌هایی برای اژدها و افعی
درآوردند تا مردم را فریب دهند.

بیا و آن قیصر مآبان را محاکمه کن زیرا اندک دارایی
ضعیفان را با زور گرفتند.

بیا و تاکستانی که با دست‌های کاشته‌ای را بنگر!
چگونه کرم‌ها، ریشه‌ها و ساقه‌هایش را می‌چوند و
خوشه‌های آن را زیر پای له می‌کنند.

بیا و آنان را که به ایشان ایمنی داده بودی بنگر!
چگونه با یکدیگر دشمنی می‌ورزند و می‌جنگند و

تنها جان اندوهگین و دل‌های ضعیفان را در این جنگ
مورد هجوم قرار می‌دهند.

در جشن‌ها و اعیادشان با جسارت صدایشان را بلند
می‌کنند و می‌گویند:

عظمت و بزرگی آسمانی از آن خداست. ایمنی و
صلح در زمین و شادی برای مردم باد!

آیا خدای آسمانی با زبان دروغشان و دهان
گناهکارشان به بزرگی می‌رسد؟

آیا ایمنی و صلح در زمین برقرار می‌شود در حالی
که نگون‌بختان نیرویشان را در مزارع و در برابر خورشید
داغ هدر می‌دهند تا نیرومندان را سیراب سازند و
معهده‌ی ستمکاران را پر نمایند؟

آیا شادی در میان مردم وجود دارد در حالی که
بی‌نویان با چشمانی مرگبار می‌نگرند؟

ای مسیح زیبا!

ایمنی و صلح چیست؟

آیا می‌توان آن را در چشم کودکانی یافت که بر
سینه‌ی مادران گرسنه‌شان تکیه زده‌اند و در خانه‌هایی
سرد و تاریک بسر می‌برند؟

یا در بدن نیازمندان خفته بر سنگ‌ها در حالی که
آرزوی توشه‌ای می‌کنند که کشیشان آن را به طرف
خوک‌های فربه‌ی صومعه‌ها می‌اندازند؟

ای مسیح زیبا!

شادمانی چیست؟

آیا قدرت مردان و شرف زنان است که توسط
اشراف زادگان خریداری می‌شود؟

آیا باید ساکت بمانیم و برده‌ی زر اندوزان شویم؟
اگر فریاد بزنیم، آنان سوارکاران مسلح خود را به
سوی ما می‌فرستند تا زنان و کودکانمان را زیر سم
اسب‌هایشان له کنند و زمین را با خونمان مست سازند.
ای مسیح توانا!

دست‌هایت را به سوی ما دراز کن.

بر ما رحم آور زیرا دست‌های ستمکاران نیرومند
است و گرنه مرگ را بر ما بفرست تا به سوی گورستان‌ها
برویم و آسوده در زیر سایه‌ی صلیب تو بخوابیم تا
هنگامی که دوباره ظهور کنی!

زندگی ما زندگی واقعی نیست. ما در تاریکی و در
میان ارواح شریر بسر می‌بریم و در درّه‌ای مملو از
مارهای هراسناک هستیم.

روزگار ما نیز شمشیرهای تیزی را مانند که در شب
دیده نمی‌شوند و همواره بالای سرمان قرار دارند.

یوحنا با آسمان مناجات می‌کرد و مردم گرداگرد او را
فراگرفته بودند. برخی از آنها با شنیدن این سخن‌ها
خشنود شدند و برخی ناراضی و خمشناک گشتند.

یکی فریاد زد: او جز حق سخن نمی‌گوید. او در برابر
آسمان به جانشینی ما سخن می‌گوید زیرا ما
ستم‌دیده‌ایم!

دیگری گفت: او دیو صفت است. با زبانِ روحی

شریر سخن می‌گوید!

دیگری گفت: هرگز چنین هذیانی را از پدران و
اجدادمان نشنیده بودیم و نمی‌خواهیم آن را بشنویم!
دیگری در گوش کسی گفت: چون صدای او را
شنیدم احساس عجیبی به من دست داد که قلب مرا به
لرزه درآورد. او با نیرویی ناآشنا سخن می‌گوید.
دیگری گفت: آری! اما بزرگان از ما آگاه‌ترند. مبادا به
قدّيسان شک کنیم!

صدا و همه‌ی مردم همچون صدای امواج در
فضا پیچید اما به زودی فانی شد.
کاهنان، یوحنا را دستگیر کردند و او را به خانه‌ی
حاکم بردند. چون از او بازجویی نمودند یوحنا هیچ
پاسخی نداد و به یاد سکوت عیسی در محکمه افتاد.
وی را به زندانی تاریک بردند. بر زمین نشست و سر
خود را بر دیوار سنگی زندان تکیه داد و آسوده به
خواب رفت.

صبح روز بعد پدر یوحنا در محکمه حاضر شد و به
جنون تنها فرزندش شهادت داد و گفت:
بارها او را در تنهایی دیدم که هذیان می‌گوید و
درباره‌ی چیزهایی ناشناخته و غیرحقیقی صحبت
می‌کند.

بارها شب زنده‌داری می‌کرد و در سکوت، واژه‌هایی
نامفهوم می‌گفت.

در تاریکی می‌نشست و مانند جادوگران صداهایی

هراس انگیز در می آورد.

می توانید از دوستانش پرسید زیرا آنها می دانند که او عقل خود را از دست داده است.

با او سخن می گفتند اما پاسخشان را نمی داد و چون سخن می گفت واژه های نامفهوم و بی ربط بر زبان جاری می ساخت.

از مادرش پرسید زیرا بهتر از هر کس دیگری او را می شناسد.

بارها او را دیده است که به سوی افق چشم می دوزد و درباره ی درخت ها و جویبارها و گل ها و ستارگان و مانند خردسالان سخن می گوید.

از راهبان صومعه پرسید زیرا عبادت آنان را تحقیر نمود و قداست معیشت شان را انکار کرد.

اگر چه او جنون دارد اما با پدر و مادرش مهربان است و برای رضایمان عرق جبین می ریزد.

پس به خاطر ما و به سبب جنونش او را ببخشید. یوحنا آزاد شد و جنون او در آن نواحی پیچید. جوانان سخنان او را با تمسخر تکرار می کردند و دوشیزگان با چشمانی اسف بار به او می نگریستند و می گفتند: حیف است که چنین جوان زیبایی دیوانه شود! انسان ها چه سرنوشت عجیبی دارند؟!

یوحنا در میان آن دشت ها و مرغزارهای پوشیده از علف ها و گل ها و در کنار گوساله های می نشست و با چشمانی اشک آلود به روستاها و مزارع پراکنده در

اطراف درّه می‌نگریست و این کلمات را همراه با آهی عمیق تکرار می‌نمود:

تعداد شما بسیار است اما من تنها هستم.

درباره‌ی من هر چه می‌خواهید بگویید و هر کاری که می‌خواهید با من انجام دهید.

گرگ‌ها در تاریکی شب به گوساله‌ها حمله‌ور می‌شوند اما آثار خون بر سنگریزه‌های درّه می‌ماند تا هنگامی که سپیده‌دم فرا رسد و خورشید طلوع کند!!!

صلبان

مکان: خانه‌ی یوسف، بیروت.

زمان: یکی از شب‌های پاییزی سال ۱۹۰۱.

اشخاص:

پولس معروف به «صلبان»: آوازخوان و موسیقی‌دان.

یوسف: نویسنده و ادیب.

دوشیزه هیلانه: خواهر یوسف.

سلیم: شاعر، تارنواز و عودزن.

خلیل: کارمند دولت.

(پرده بالا می‌رود)

اتاق نشیمن زیبایی در خانه‌ی یوسف و مملو از کتاب‌ها و برگ‌های پراکنده.

خلیل در حال کشیدن قلیان. دوشیزه هیلانه گلدوزی می‌کند و یوسف سیگار می‌کشد.

خلیل به یوسف می‌گوید: امروز مقاله‌ی تو را در

باره‌ی هنرهای زیبا و اثر آن در اخلاق خواندم و آن را بسیار پسندیدم اما متأسفانه صبغه‌ی فرنگی دارد. من تاثیر ادبیات غرب را بر زبانمان امری مضر و ناپسند می‌دانم.

یوسف لبخند می‌زند و می‌گوید: شاید حق با شما باشد دوست من! اما پوشیدن لباس غربی و تناول طعام با بشقاب‌هایی فرنگی و نشستن تو بر صندلی خارجی هیچگونه منافاتی با اعتقادات ندارد. تازه تو میل به مطالعه‌ی کتب خارجی بیش از کتب عربی داری!

خلیل: این امور سطحی ارتباطی به ادبیات و فنون ندارد.

یوسف: آری اما در اینجا ارتباط زنده‌ای وجود دارد. اگر کمی بیشتر دقت کنی و بیاندیشی می‌بینی که فنون همراه با عادات و مد لباس و تقالید دینی و اجتماعی می‌باشد بلکه با هر مظهری از مظاهر زندگی اجتماعی ما در ارتباط است.

خلیل: من شرقی هستم و تا آخر عمر شرقی خواهم ماند اگر چه ظاهرم غربی است. آرزو می‌کنم ادبیات عرب از هجوم غربی در امان باشد و همواره خود را طاهر و خالص کند!

یوسف: پس تو آرزوی مرگ زبان و ادبیات عرب می‌کنی؟

خلیل با تعجب: چگونه ممکن است؟

یوسف: امت‌های سالخورده‌ای که چیزی از

امت‌های تازه متولد شده نمی‌گیرند از لحاظ ادبی می‌میرند و از لحاظ معنوی منقرض می‌شوند.

خلیل: این سخن به برهان نیاز دارد.

یوسف: هزاران دلیل و برهان دارم.

در همین اثنا پولس صلبان به همراه سلیم وارد

می‌شود و همگی برای ادای احترام می‌ایستند.

یوسف: برادران! به اینجا خوش آمدید.

آنگاه به صلبان روی می‌آورد و می‌گوید: خوش

آمدی ای بلبل خوش الحان سرزمین شام.

دوشیزه هیلانه به صلبان نگاه می‌کند در حالی که

گونه‌هایش گل کرده و نشانه‌های شور و حیا در چهره‌اش

نمایان شده است.

سلیم: یوسف! از تو می‌خواهم که امشب هیچ

تعریف و تمجیدی را از صلبان به عمل نیاوری!

یوسف با تعجب: چرا؟

سلیم: زیرا او مستحق تعریف و تمجید نیست. من از

اخلاق و کردار عجیب او به تنگ آمدم. اصلاً این مرد

یک دیوانه است!

صلبان با ناراحتی می‌گوید: سلیم! آیا مرا به اینجا

آوردی تا درباره‌ی عیب‌هایم سخن بگویی و اخلاقم را

شرح دهی؟

دوشیزه هیلانه: مگر چه اتفاقی افتاده است؟ آیا چیز

تازه‌ای در اخلاق و کردار صلبان یافتی؟

سلیم: عیب‌های قدیمی او همیشه تازه می‌ماند تا

روزی که بمیرد و دفن شود و استخوان هایش بپوسد.
یوسف: به ما بگو چه اتفاقی افتاده است؟ همه‌ی
ماجرار را از اول تا آخر برایمان نقل کن.

سلیم به صلبان می‌گوید: آیا به من اجازه می‌دهی تا
درباره‌ی کارهای ناپسندت سخن بگویم یا می‌خواهی
خود بدان اعتراف کنی؟

صلبان: می‌خواهم مانند گورستان خاموش بمانی و
همچون قلب سالخورده آرام و سست باشی.

سلیم: پس در این باره سخن خواهم گفت.

صلبان: گویی قصد داری زندگی مرا تباه کنی؟

سلیم: نه هرگز! بلکه می‌خواهم قصه‌ی تو را برای
دوستان تعریف کنم.

دوشیزه هیلانه: شاید چیزی که سلیم می‌خواهد
بیان کند یکی از فضیلت‌های تو باشد. ما آماده‌ایم تا
بشنویم.

صلبان: من نه کار ناپسندی را مرتکب شده‌ام و نه
فضیلتی. اما مساله‌ای که ایشان می‌خواهد آشکار کند
مستحقّ نقل کردن نیست.

دوشیزه هیلانه: پس بهتر است که بشنویم.

سلیم سیگاری روشن می‌کند و نزدیک یوسف
می‌نشیند و می‌گوید: آقایان! حتماً می‌دانید که دیشب
جلال پاشا جشن عروسی فرزندش را در خانه‌اش برگزار
کرد؟ من و (اشاره به صلبان) این مرد شرور از دعوت
شدگان به این جشن بودیم. عجب جشن باشکوهی

بود. اکثر مدعوین از سرشناسان و اشرافزادگان شهر بودند. من و صلبان در کنار مجمرها و در میان جام‌های شراب نشستیم. مردم به گونه‌ای به صلبان می‌نگریستند که گویی از آسمان فرود آمده باشد. بانوان جام‌های شراب و دسته‌های گل به او تقدیم کردند و گویی یکی از دلاورمردان نبرد به آتن بازگشته است و زنان به استقبال او می‌رفتند.

خلاصه‌ی کلام... صلبان یکی از سوژه‌های باارزش جشن بود. بر عودم نواختم و صلبان دهان مقدّسش را گشود و یکی از ابیات ابن فارض (مصری) را به صورت آواز خواند.

مردم سر تا پا گوش بودند و گردن‌هایشان را دراز کردند و گویی موصلی معروف از جهان ابدی فرود آمده و آوازهای سحرآمیز آسمانی را در گوش‌هایشان می‌نوازد.

ناگهان صلبان خاموش شد. مردم منتظر بیت بعدی شدند اما صلبان همچنان در خاموشی بسر برد!

صلبان: خواهش می‌کنم دیگر ادامه مده! من نمی‌توانم این سخن ناشایست را بشنوم. بدون شک دوستان نیز با شنیدن آن هیچ لذتی نخواهند برد.

یوسف: بگذار بقیّه‌ی ماجرا را بشنویم.

صلبان از جای خود بر می‌خیزد و می‌گوید: بهتر است با شما خدا حافظی کنم.

دوشیزه هیلانه: صلبان! از تو می‌خواهم که بنشین.

هر چه باشد ما با تو هستیم.

صلبان با ناراحتی می‌نشیند.

سلیم: به اینجا رسیدم که صلبان آواز خود را قطع نمود و این به معنای آن است که او به شنوندگان گرسنه تنها یک لقمه از مایده‌های آسمانی داده است و سپس همه چیز را ویران ساخت و جام‌هایشان را واژگون کرد. آنگاه مانند ابوالهول بر ماسه‌های رود نیل نشست. بانوان یکی پس از دیگری نزدیک او می‌رفتند و خواهش می‌کردند تا آوازش را ادامه دهد. اما او به آنان گفت: سرما خورده‌ام و نمی‌توانم آواز بخوانم.

بزرگان و دیگر شخصیت‌های حاضر نیز از او خواهش کردند اما همچنان مانند تندیس بی‌حرکت ماند و به فکر فرو رفت. جلال پاشا او را صدا زد و به اتاق مجاور برد و مشتی اسکناس در جیب او نهاد و گفت: تو می‌توانی جشن ما را با شادی برگزار کنی. پس چرا می‌خواهی مدعوین را بی‌آزاری؟ از تو خواهش می‌کنم این هدیه‌ی ناقابل را از من بپذیری و خواسته‌ی حاضرین را برآورده کنی.

صلبان احساس غرور کرد و اسکناس‌ها را بر روی صندلی مجاور انداخت و مانند پادشاهان فاتح گفت: شما با این کار داری به من اهانت می‌کنی. من به خانه‌ی تو نیامدم تا آواز بخوانم و صدایم را بفروشم بلکه مانند دیگر دعوت شدگان حاضر شدم.

جلال پاشا صبر خود را از دست داد و سخنان

خشمگینی به او گفت که باعث شد صلبان با ناراحتی از خانه‌ی او بیرون رود. من نیز ساز خود را برداشتم و بدون اراده دنبال او رفتم و چهره‌های زیبا و قامت‌های بلند و رعنا و شراب‌های خوشبو و غذاهای لذیذ را رها کردم. همه‌ی آنها را به این خاطر انجام دادم تا دوستی من با او از بین نرود اما او در برابر جانفشانی من هیچ تشکری نکرد.

یوسف می‌خندد و می‌گوید: عجب حکایت شیرینی است!

سلیم: حکایت ما هنوز به پایان نرسیده است. شیرینی آن در آخر داستان است. اهریمن ایرانیان و شیوای هندو نیز پایان شیطانی‌اش را در خواب ندیده بودند.

صلبان به دوشیزه هیلانه می‌گوید: تنها به خاطر تو اینجا ماندم اما اکنون از تو خواهش می‌کنم از این خوک صفت بخواهی تا ادامه ندهد!

دوشیزه هیلانه: بگذار ادامه دهد. پایان آن هر چه باشد، باشد زیرا ما با تو هستیم.

سلیم دومین سسیگار خود را روشن می‌کند و می‌گوید: از خانه‌ی جلال پاشا بیرون آمدم در حالی که صلبان به اغنیا و سرشناسان شهر ناسزا می‌گفت و من در درونم به صلبان ناسزا می‌گفتم. اما آیا می‌پندارید از آن پس هر یک از ما به خانه‌ی خود رفته است؟ آیا ماجرای دیشب به همین جا پایان رسید؟

اکنون بشنوید و شگفت زده شوید!

می دانید که خانه ی حبیب در کنار خانه ی جلال پاشا قرار دارد و می دانید که حبیب یکی از طرفداران آواز و پرستندگان صدای صلبان است. چون از خانه ی جلال پاشا بیرون آمدیم، صلبان اندکی در وسط خیابان ایستاد و مانند فرمانروایان بزرگ که در باره ی مردم سرکش بیاندیشند، به فکر فرو رفت. ناگهان به سوی منزل حبیب رفت و زنگ آن را به صدا درآورد. حبیب با لباس خواب ظاهر شد در حالی که چشم های خواب آلوده اش را می مالید و خمیازه می کشید و چون با صلبان و من و عویدم روبرو شد تعجب کرد. صلبان گفت: آمدیم تا جشن فرزند جلال پاشا را در منزل تو برگزار کنیم. حبیب گفت: چگونه ممکن است که منزل حقیر مرا انتخاب کنید؟ صلبان گفت: دیوارهای خانه ی جلال پاشا گوشه ی برای شنیدن ساز و آواز ما ندارد.

آنگاه حبیب با خوشحالی ما را به درون خانه اش فراخواند و صلبان پنجره هایی که روبروی باغچه ی خانه ی جلال پاشا مشرف بود را گشود و به من دستور داد و گفت: عود تو را همچون عصای موسی به ازدهایی مبدل کن تا همه ی افعیان مصر را فرو بلعد! به سبک نهند بزن و بلند و زیبا بنواز.

من نیز بی اختیار فرمان او را اطاعت کردم آنگاه صلبان روبروی پنجره نشست و با صدایی بلند آواز خواند.

سلیم در اینجا سخنان خود را با جدیت بیشتر ادامه می دهد و آهسته می گوید:

من صلبان را از پانزده سال قبل می شناسم. از هنگامی که در مدرسه همکلاس بودیم و آواز او را در غم ها و شادی ها می شنیدم. ناله ها و غزل ها و شادی های او را شنیده ام. در سکون شب و در هنگامی که مردم شهر به خواب می رفتند آواز خود را در گوش من می نواخت و نغمه هایش را در میان درّه های لبنان و صدای زنگ ناقوس های دور دست می شنیدم که به صورت سحرآمیزی در فضا می پیچید.

آری! هزار بار آواز او را شنیده ام و همه ی حرکات او را می شناسم اما دیشب دریافتم که هنوز درون او را نمی شناسم. من قبلاً تنها آواز زبان او را می شنیدم اما دیشب آواز روح و قلب وی را نیز شنیدم.

آری! دیشب این مرد از پلکان هنر بالا رفت و به ستارگان رسید و عجیب آن است که تا هنگام فجر از آن بالا پایین نیامد. میهمانان جلال پاشا در باغچه پراکنده شدند و هر یک در گوشه ای نشست و حتی در کنار پنجره ها نشستند و به آواز او گوش فرا دادند و او دل هایشان را با شراب آسمانی لبریز کرد در حالی که جلال پاشا مانند شیری در قفس با ناراحتی از این اتاق به آن اتاق می رفت و به صلبان لعنت می فرستاد و بر میهمانان او و بالاخص آنان که به سوی باغچه شتافته بودند خشمگین شد.

این خلاصه‌ی ماجرای شب گذشته بود. نظر شما در
باره‌ی این نابغه‌ی دیوانه چیست؟
درباره‌ی کردار عجیب و اخلاق ناشناخته‌اش چه
می‌توانید بگویید؟

خلیل: من یکی از طرفداران و شیفتگان موهبت‌های
صلبان هستم. به او احترام می‌گذارم اما معتقدم که در
شب گذشته مرتکب خطایی شده است زیرا
می‌توانست در خانه‌ی جلال پاشا آواز بخواند. نظر تو
در این باره چیست یوسف افندی؟

یوسف: من او را سرزنش نمی‌کنم و نمی‌خواهم به
اسرار پنهانش پی ببرم زیرا این یک مساله‌ی شخصی
است و معتقدم که اخلاق هنرمندان و بالاختص
موسیقی دانان با دیگران فرق دارد و این درست نیست
که اعمالشان با اعمال مردم عادی مقایسه شود.
هنرمند آن است که همواره نواندیشی و نوآفرینی
می‌کند.

هنرمند در میان خانواده و خویشان و نه تنها در
وطنش بلکه در جهان نیز غریب است.

هرگاه مردم به سوی غرب روی می‌آورند او به سوی
شرق روی می‌آورد و تحت تاثیر نیروی باطنی خود قرار
می‌گیرد.

گاه هنرمند در میان شادی‌ها اندوهگین است و در
میان اندوهمندان شاد!

در میان توانمندان ضعیف است و در میان ضعیفان

توانمند!

هنرمند از شریعت فراتر است، چه مردم از او
خشنود باشند و چه نباشند.

خلیل: یوسف! مفهوم سخنان تو با مطالبی که در
مقاله‌ی هنرهای زیبا عنوان کرده‌ای تضادی ندارد. اما به
من اجازه دهید تا دوباره بگویم که روح غربی، یعنی آن
روح فرنگی که بدان استناد می‌کنید وسیله‌ی زوال امت
و ملت ما خواهد شد.

یوسف: آیا آنچه صلبان در شب گذشته انجام داده
است یکی از مظاهر روح غربی است که از آن بیزار
هستی و انکارش می‌کنی؟

خلیل: من از کار صلبان شگفت‌زده شدم، اگر چه
برای او احترام قائلم.

یوسف: آیا صلبان این حق را ندارد که آزاد باشد و
هرگونه و هر جایی که بخواهد آواز بخواند؟

خلیل: چرا دارد! او آزاد است اما طرز زندگی
اجتماعی ما این نوع آزادی را نمی‌پذیرد زیرا عادات و
تقالید ما به یک فرد این اجازه را نمی‌دهد تا کاری مانند
آنچه که صلبان در شب گذشته انجام داده است را بکند.
دوشیزه هیلانه: به نظر من این یک مناظره‌ی
لذت‌بخش و مفیدی است. صلبان باید از خود دفاع
کند.

صلبان: ای کاش سلیم این موضوع را بازگو نمی‌کرد و
ماجرای دیشب در همانجا ختم می‌شد!

آنان که مرا بیشتر می‌شناسند بیش از دیگران از من انتقاد می‌کنند.

یکی مرا عشوه‌گر و دیگری مرا کج فهم می‌نامد. گروهی معتقدند که من رذل هستم و هیچ ارزشی ندارم. اما علت این همه انتقادات زخم‌آور چیست؟ شاید علت اصلی آن به اخلاق فردی‌ام باز می‌گردد. آری! خُلق و خوی که نمی‌توانم آن را تغییر دهم. اگر هم می‌توانستم، نخواستم.

اما چرا مردم به اخلاقم اینقدر اهمیت می‌دهند؟ در این شهر تعداد آوازخوانان و موسیقی‌دانان بیشتر از شعراست. بسیاری از آنان صدا و انس‌دیشه و احساسات خود را با اندکی اسکناس یا شیشه‌ای شراب می‌فروشدند و نمی‌دانند که دارند خود را می‌فروشند. اغنیا و سرشناسان شهر نیز به این امر پی برده‌اند لذا هنرمندان و ادیبان را با کمترین بها می‌خرند و آنان را در خانه‌ها و قصرهایشان فرا می‌خوانند تا مانند اسب‌ها و اتومبیل‌هایشان به معرض دید عموم قرار دهند. آری آقایان! آوازخوانان شرق نه تنها مانند باربران کشتی هستند بلکه همچون برده‌اند.

مجبور می‌شوند در جشن‌ها آواز بخوانند و در سوگواری‌ها ناله سر دهند و در گورستان‌ها مرثیه بخوانند.

در روزهای حزن‌آور و شب‌های شادی‌بخش مانند عروسک‌انی به حرکت در می‌آیند و اگر روزی بدون حزن

یا شادی فرا رسد همچون کالای بی مصرف و بی ارزش
در گوشه‌ای می‌مانند.

من سرشناسان و اغنیا را ملامت نمی‌کنم بلکه
آوازخوانان و شعرا و ادبایی که به خودشان احترام
نمی‌گذارند را سرزنش می‌کنم زیرا از کارهای بی ارزش و
پوچ دست بر نمی‌دارند.

آنان را ملامت می‌کنم زیرا مرگ را با ارزش‌تر از
فروتنی نکبت‌بار و خواری نمی‌دانند.

خلیل: میهمانان دیشب کوشیدند با هر وسیله‌ای تو
را راضی کنند و التماس کردند تا منت بر سرشان
بگذاری و آواز بخوانی اما نپذیرفتی. آیا می‌پنداری آواز
خواندن در خانه‌ی جلال پاشا ذلت‌بار است؟

صلبان: اگر می‌توانستم در خانه‌ی جلال پاشا بخوانم
می‌خواندم. اما چون به اطرافم نگاه کردم دریافتم که
همه‌ی شنوندگان محفل تنها صدای سگ‌ها و جام‌ها را
می‌شنوند. آنان چیزی از زندگی نمی‌شناختند. به
اطرافم نگاه کردم و کسی نیافتم فرقی که میان سبک
نهادن و اصفهان وجود دارد را بشناسد. از این رو
نتوانستم سینه‌ی خود را در برابر کوردلان بگشایم یا
اسرار قلبم را برای کران به عرض برسانم.

موسیقی، زبان ارواح است؛ سیال و پنهان است و در
میان جان آوازخوان و ارواح شنوندگان موج می‌زند.
پس اگر در آنجا روح شنونده‌ای نباشد یا آنچه را که
می‌شنود نفهمد در این صورت خواننده اشتیاق خود را

از دست می دهد و دیگر نمی تواند آنچه در درون او
است اظهار کند.

موسیقی همچون تاری است که سیم های آن محکم
و حسّاس است.

اگر آن تارها محکم نباشند خاصیت خود را از دست
می دهند و مانند نخ های کتان می شوند.

صلبان می ایستد و چند گامی را آهسته بر می دارد و
ادامه می دهد:

تارهای روحم در منزل جلال پاشا محکمی خود را
از دست دادند زیرا میهمانان را بسیار رذل و بی فرهنگ
یافتم. دلسوزی آنان نسبت به من نتیجه ی سکوتم و
امتناعم از خواندن بود و اگر مانند اکثر خوانندگان خوک
صفت باشم دیگر کسی به من اعتنا نخواهد کرد.

خلیل سخن صلبان را قطع می کند و می گوید:

پس چرا به خانه ی حبیب رفتی و تا صبح آواز
خواندی؟ آیا می خواستی کسی را آزار دهی؟

صلبان: زیرا می خواستم عقده ی دلم را بیرون آورم.
می خواستم بار سنگینی که بر دوشم بود کنار بگذارم.
می خواستم سبک باشم و شب و زندگی و زمان را
ملامت گویم. زیرا احساس کردم که نیاز شدیدی دارم تا
تارهایی که در خانه ی جلال پاشا شل شده بودند را
محکم کنم. اما اگر پنداری که من می خواستم کسی را
بیازارم در این صورت می توانی هر گونه که بخواهی
تصوّر کنی.

هنر، پرنده‌ی آزادی است. هرگاه بخواهد پرواز می‌کند و هر وقت که بخواهد بر زمین می‌نشیند و هیچ کسی قدرت آن ندارد که آزادی را از او بگیرد و تغییرش دهد.

هنر، دارای روح بلندی است که هرگز خرید و فروش نمی‌شود.

شرقی‌ها باید این حقیقت مطلق را بدانند.

هنرمندان ما از کبریت احمر با ارزش‌تر و نایاب‌ترند. پس باید قدر خود را بشناسند زیرا آنان ظرفی هستند که خداوند در درونشان شراب آسمانی می‌ریزد.

یوسف: من کاملاً با نظر تو موافقم. به راستی که تو هنرمند و فرزند هنر هستی اما من تنها یک هنرجو هستم و فرق میان ما مانند فرق میان انگور ترش و شراب ناب است.

سلیم: صلبان به گونه‌ای سخن می‌گویند که گویی دارد آواز می‌خواند. شنندگان او باید چیزی نگویند و تنها بشنوند!

خلیل: اما من هنوز قانع نشده‌ام. فلسفه‌ای که به کار می‌برید از سرزمین غرب نشأت گرفته است.

یوسف: اگر به آواز او گوش فرا دهی قانع می‌شوی و فلسفه را از یاد می‌بری.

در این موقع پیشخدمت وارد می‌شود و به دوشیزه هیلانه می‌گوید:

شیرینی آماده شده است.

یوسف بر می خیزد و به حاضران می گوید: برادران!
شیرینی لذیذی در انتظار ماست. لطفاً بفرمایید!
همه می ایستند آنگاه یوسف و خلیل و سلیم بیرون
می روند در حالی که صلبان و دوشیزه هیلانه می مانند و
به دیگری چشم می دوزند.

دوشیزه هیلانه: آیا می دانی که دیشب من یکی از
شنوندگان آواز تو بوده ام؟

صلبان با تعجب می گوید: منظور تو چیست؟
دوشیزه هیلانه با خجالت می گوید: من ندای روح تو
را از نیمه های شب تا صبح شنیدم. آنقدر به آواز تو
گوش فرا دادم تا صدای تو با صدای اذان صبح
در آمیخت.

یوسف به سالن باز می گردد و می گوید:
صلبان! ما منتظر تو هستیم. شیرینی از مزه می افتد.
همگی خارج می شوند
(پرده پایین می آید)